

پایسای کون مکان خان قسین زمان

نصف مصحف نوح الدود و دیگر نواب الدخان بهادر نظام حاکم المصلحین



بکمال تصحیح که هر صفحه بنویسند و کشته به معنی میر فتح الدین

در مطبعه کل الهیات و اخبار و شهر دلی طبع

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4612

بسم الرحمن الرحيم

بنامیزد سخن در سپاسگزاری مبداء فیاض است و بخشایشهای شرک و
بخششهای شکر و شکرده میشود گمان خود ستایی را در باره من رو کباب نشی
بخشید هاند دیده و آن را از دیده بدل فرود آید و ظلمی داده اند سخن گستران دل
از نسیم بیرون بر چون خواستند که قوت ناخفته بدین نتوانی پیکر که اسد الهی
غالب است پیوند پذیرد بر ریش نمک طرز عوفی شیرازی آینه شکرده
نظیری نیشاپوری شور انگیزی و گلو سوزی سن برشته آن شاه غیبی افزودند
غزل و قصیده و قطعه رباعی را در فرجام کشتی و کشتی لفظ معنی کار از آن گشت که
دیگری را در اندیشه گزید و هیچ نشن شنوی و نشین قناد فردوسی طوی را بنیهای

۲۶۱۲

کتابخانه عمومی
مکتب معینی

و نظامی نجوی را به نیرو و فرازی که باشند در مسیر خود و اثر برین چنان فرود آمد که غرقت
 خداوند دنیا و دین حضرت امام المصلحین سلام علیه من الرضا المین بنده کارش اندر
 توحید و مناجات و تقویت و ستائش و منتهی نامه پیدائی بر گرفت با چاقی و خاک
 بسا منتهای دلاویز و مهر انگیز گفتند آمد و شیره در مناجات بشیوه ابدل عباد
 سازندانه و قلندانه سخن سروده شد که سر و شان شش را این شور بیا سوزی تنه
 زد و در باره مروج عروج فکر آن پایه یافت که سخن از جای که میرفت هم به جای
 گفتار آتش سا که به ترهات باری گویان بهند خو گرفته اند و از بهای گران
 بهیمنه و شند و میخیزند من خدا داد اطلق مرا چون منید داد آنست که درین گره
 فروغ جوهرش بهنگام به یک از هفت تا بهیمنه میباشند بلکه من خود
 در نور دگلاوه کردن نکته های بار کثیر از موی بخند ان که گفته ام که کس از نظر تو
 شنوی را بر کبر بار نام نهاده بودم همانا آن ایمنی میع همان قطره
 کرد و دجله ریز نشد نیاقن توفیق داستان طرازی سبزی دارد حام که در
 قلم دهند از شهری در و ستائی و دانا و نادان و پیر جوان کم کسی باشد که
 از نماندند حقا که این نیز گنگمانی که در صورت سر کشی سپاه بطور پیوست
 در تهاروان و دور و وانهاروان تو نگار از از در خانه و مخور ان را سخن در زبان
 انگزاشت نامه نگار پیر هفتاد ساله و رنجور و غمخیزه و دلقکار از زمین برار
 و بر گنگ گاه امید داران مان مرگ گاه یعنی چه مرحله دشوار تر از این

این سخن منتهای
 خیار منتهای
 و بهیمنه منتهای

در باره آن سخن منتهای

این سخن منتهای
 و بهیمنه منتهای
 و در باره آن

سپاس دوی سوزن کز برای
سپاس دل افروز بنفش زای
فدا از سر و پا زده و دل پر دوسا
ببین بنفشه خوش شاد دوسا
فدا بیک زانکه زده و دل پر دوسا
کم روزی دم دور زنده دوسا
نیکم از شسته بر دین دوسا
زنی تنگ برانگشت دوسا
زنگ را که باشد برانگشت دوسا
سپاس از یک که از زان دوسا
رضا بدان مده و ارجان دوسا
دین بداد کا بدردن دوسا
بناشد از بنفشه دوسا
از هم بدردن نام او
بوز خندنی که نامش از دین

استین و اسپین بان رسید گوی شب عمر سر آمد و بنفشه صبح کفن د
د میدنت وقت آنست که از خواب گران برخیزم پای دره نیم و
از سر جان بر خیزم یزدان داند که در زندگی از احباب داد سخن
باندازه بایست نیافته ام هر آینه بعد مردن دعای امرش چگونه
چشم داشته باشم برینقدر شنودم که هیچگاه یادم نیارند من خود بدان نیزم که غم
مرگ من خورد و مرا یاد آوردند جبارت را بدین دوتی انجام میدهم و خانه از دست
ویند از خوری از سمری هنرم گنید جهانیان دور ویند گوی تو گریه
بنکوه در رنگوبید گوی هر چند که بدستم و بدرم شمعیکان پس مرز بنگونید گوی

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس که ز فاسه نامی شود	سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار ز دست	سخن چون خنجر رخ نمودار ز دست
سپاسی که تالان و کام یافت	روانها بگشایش آرام یافت
سپاسی که فرزانه دهم تناس	بدان خویش وادار داز دیو پاس
سپاسی که فرخ سروشان راز	بران زمرم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان است	دهندش بیباک قلم دل ز دست
سپاسی که بپوشش در اینخته	ز دل بسته و بادل او بخت
سپاسی که بسیار می جوش دل	ز اندیشه پیوند غفلت گسل

رضا جوی مردل که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است
خواجه جوی که در دین است

نکوه بنفشه بملوکی و دور زنی بنفشه ندرتی

چراغی که در میان کجاست
چراغی که در میان کجاست
چراغی که در میان کجاست
چراغی که در میان کجاست

نگه را که میرون نباشد ز چشم	دید بال پیدا می مهر چشم
دل دوست با هم در دوخته	در این کیسه کردار اندوخته
روان و خرد با هم آمیخته	ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سوگهر با شمردن توان	نه راه اندرین پرده بر توان
بنگهای برگزیده کاخ لبند	کش اندازده چو نست و آماچند
ز رخسار من گوشت لا زورد	و مد گوشت گون ز گش از نه زورد
بهر کینه دش دو صدر رنگ	بهر کینه دش دو صدر رنگ
اگر جلوه روشن و آواز خوش	نغم رنگش پرده ساز خوش
بمیدیش کاین چرخ و پروین مرا	چنین پرده ساز رنگین مرا
بنگهای بیازی که روزگار	ز بازی گرانش یکی نو بهار
که چون سپیدار نمود آورد	اثر باز با لامسه رود آورد
نشاید هوا پر نیان نبش	شود شلخ گل کاویانی دوش
شود بانج صحرا می مختل ز سر و	پر دنامه هر سوز بال تدر و
بجای که عریان بود پیکرش	و دیشتم ز گس ز فرق سرش
چمن خسلد کوثر شود انگیر	خیابان ز جوش من جوی شیر
بمیدیش کاین روزگار از کجا	نمود طلسم بهار از کجاست
بمیرود چرخ بر سحر دن	نشاید ز دانست او دم زدن

که مارا بود پیش بدست
که اندازده آفرین بدست
و در دشت و دشت و دشت
و در دشت و دشت و دشت

نماده گوهر جان و دل
گر دوش در آرزو نه سپهر
روان را بدانت سرایه ساز
زبان انگار پیسرایه ساز

نماده گوهر جان و دل
گر دوش در آرزو نه سپهر
روان را بدانت سرایه ساز
زبان انگار پیسرایه ساز

من حرمی و بیاد او
مقصود و جلد فخر از او در دل
بختیاری وی را بجا آورد
ازینها که بخواسته است
نزدک شمس ماه رگ کلاه
توضیح از وقت دیدار

که دردی بخیزد ز
آزار نهان پرده بر زده
زخات ضاربوی آزده
تنهایی دیرست که کار
تن از فراتر خویش پدیدار
دست به محراب در چشمه
بهر جام از وقت بهر خواه
هر گام از روی سینه
کاش ببل در فرود آمدن

بفرمای کاین داورى چون بود
هر آئينه همچون سنى را به بند
بدین مویه در روز امید و بیم
شود از تو سیلاب چاه و جوی
و ز خون حسرت پدر کرده
گوشتم ز حسرت امیدیم هست
که البته این رزنا پارسا
پرستار فرخنده نشوئست
به بند امید استواری نشوئست

17

بنامیزدای کلکتہ سی صدر
 رخصم بدل چھو آہ اندر آئی
 چو بر سببیت رہ افتد نجم
 بدم درکش آب گھر سامی را
 فرو رویدان لانی نیر جو
 شکافے از ان درخوش اندر
 بدان مخ کہ اندر حضرت اوری

نظر فی کمال
بر قمار حاکمان کسری
کجاست کاش سلطان
بیارزدین روشنائی می
بجوئی خوش روی می
بهرش امیر کلاه
بزارغش گزاش
جهان آفرین
زمین دل
خود ز نقش این سودای او

بیان موج

در این روز از آن شب زیاده بودی
 زدی مهر تابان و دم از شهر وی
 بران گویند و می گویند غل
 که شاید بنده بران بخت بود
 نه چشم می در آن بخت بود
 نه شال حال اهل بخت بود
 در این روز از آن شب زیاده بودی
 زدی مهر تابان و دم از شهر وی
 بران گویند و می گویند غل
 که شاید بنده بران بخت بود
 نه چشم می در آن بخت بود
 نه شال حال اهل بخت بود

شبی بود سر جوش لیل و نهار ز اجزای خود سرگشته شدم روز بیاخش ز جوش رقم ناپدید بشکیر خورشید در یافته چنین شب مگر بھر یک روز بود همه روز خود را جوشید شست برار است محل برسم حوب چو از مرد کماش نور نگاه بهر ذره خورشید میخستند نیازی بخورشید تابان نیست خور از زیور پیکرش گوهر چه از تابش پیکرے کم شود پی اسن گردید خورشید جوی فروغانی در روشن تابناک فردزان غوه بود و پیشین بر اینخت چون دردی با سزا که چون پیش این تابان شد غنید	بهمانا در اندیشه روزگار شبی دیده روشن کن ل فروز شبی فرد غمیرست انار حید ز ایام فیض سحر یافته بروشدنی مایه اندوز بود در آن روز فرخنده ان سخت فرو رفت چون روز لیلای شب رخی جلوه کرد در پرند نگاه بر ایش ز بس فور می خستند چه بود از درختندگی کان شست نگویم شبی ماه و ش دلبرے گر از زیوری گوهری کم شود بزیر زمین کرده خفاش روی چنان گشته سراسر از برای خفا که گوئی مگر محض زیر زمین و یا خاک با جوهر آفتاب سحر با خود از خود بریده آید
--	---

در آن روز از آن شب زیاده بودی
 زدی مهر تابان و دم از شهر وی
 بران گویند و می گویند غل
 که شاید بنده بران بخت بود
 نه چشم می در آن بخت بود
 نه شال حال اهل بخت بود

خورشید از تابش پیکرے کم شود
 پی اسن گردید خورشید جوی
 فروغانی در روشن تابناک
 فردزان غوه بود و پیشین
 بر اینخت چون دردی با سزا
 که چون پیش این تابان شد غنید

بمان نشید و لبشاق آه
 بهیرنگ نقش و پیرگار سیر
 به ابراز پی خاک آب حیات
 بی در فروخی که چون بر دم
 به فی در نوالی که چون بر کشند
 بساقی خرامی که از دل بسر
 بشا هدا لی که از سر خوشی
 به ازاده دستی که ساز خیزند
 هر آینه مار که تر دانسیم
 ز آکو دیگا گر آنسے بود
 ز هر شیوه ساز گاری رسد
 بنرم ارچه در خوردن با ده ایم
 که چون سوی ماساقی کرد بیج
 کفر انجان کرده کوشش که خوش
 ز لب خبر با گفتن کار نه
 نه سودای عشق و نه راه صواب
 نه دستور دان نه نمر و شاس

با بن کلید و به ز نام شاه
 بطامات معن بطاعا خیر
 بنجاک از نم ابر جوش نبات
 ز سیامی منجوار نه سر دم
 با و از آن ناله ساز کشند
 ز شاهد بر دل بساقی گری
 بساقی دهد دار و بسته
 به افتاده مکی که بر سر زند
 ز دیوانگی با خرد و شبنم
 به سختی و سخت جانی بود
 ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
 ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
 نیایم جز گردش از جام بیج
 نباشیم تازی ز زنا ریش
 ز خود جز به نفس برین ترا ورنه
 نه در سینه آتش نه در دیده آب
 نه از شعله شرح در دل هر اس

بمان نشید و لبشاق آه
 بهیرنگ نقش و پیرگار سیر
 به ابراز پی خاک آب حیات
 بی در فروخی که چون بر دم
 به فی در نوالی که چون بر کشند
 بساقی خرامی که از دل بسر
 بشا هدا لی که از سر خوشی
 به ازاده دستی که ساز خیزند
 هر آینه مار که تر دانسیم
 ز آکو دیگا گر آنسے بود
 ز هر شیوه ساز گاری رسد
 بنرم ارچه در خوردن با ده ایم
 که چون سوی ماساقی کرد بیج
 کفر انجان کرده کوشش که خوش
 ز لب خبر با گفتن کار نه
 نه سودای عشق و نه راه صواب
 نه دستور دان نه نمر و شاس

بمان نشید و لبشاق آه
 بهیرنگ نقش و پیرگار سیر
 به ابراز پی خاک آب حیات
 بی در فروخی که چون بر دم
 به فی در نوالی که چون بر کشند
 بساقی خرامی که از دل بسر
 بشا هدا لی که از سر خوشی
 به ازاده دستی که ساز خیزند
 هر آینه مار که تر دانسیم
 ز آکو دیگا گر آنسے بود
 ز هر شیوه ساز گاری رسد
 بنرم ارچه در خوردن با ده ایم
 که چون سوی ماساقی کرد بیج
 کفر انجان کرده کوشش که خوش
 ز لب خبر با گفتن کار نه
 نه سودای عشق و نه راه صواب
 نه دستور دان نه نمر و شاس

بمان نشید و لبشاق آه
 بهیرنگ نقش و پیرگار سیر
 به ابراز پی خاک آب حیات
 بی در فروخی که چون بر دم
 به فی در نوالی که چون بر کشند
 بساقی خرامی که از دل بسر
 بشا هدا لی که از سر خوشی
 به ازاده دستی که ساز خیزند
 هر آینه مار که تر دانسیم
 ز آکو دیگا گر آنسے بود
 ز هر شیوه ساز گاری رسد
 بنرم ارچه در خوردن با ده ایم
 که چون سوی ماساقی کرد بیج
 کفر انجان کرده کوشش که خوش
 ز لب خبر با گفتن کار نه
 نه سودای عشق و نه راه صواب
 نه دستور دان نه نمر و شاس

کلیات

که زبان جگر کشان منند
 زبانی که زبانی دراز
 زبانی که زبانی دراز
 زبانی که زبانی دراز
 زبانی که زبانی دراز

<p>بشهر اندر آورده از راه روی بران جاده گویم فرو میخند ز آئین که در شهر بر بسته بود بدان تار و خطه که چند پیش جگر گون لکامان خونین نوا ز اشک فرو خورده مستی گهر ز خون گشته پنهان هو سکا خوش شه دیده و در ادل از جای رفت خوشی بدجوئی آواز شد لب از جوش دل چشمه نوش برخت ده و دوده و گنجد انهار پله عزیز یک یارای گفت ارادت ز بیداد ذوق شناسا ورست که الحاس در زرشانندگان بیایند و دلخ بیایند روند تهی کیگکان تادمی برکشند بحر فی کز و لب گهر خسته شد</p>	<p>رسیدند گوهر کشان پوی پوی بمنز زمین رنگ بوختند دو صد نقش بر یکدگر بسته بود بجنبید هر نقش بر جاک خوش گرفتند چون داغ بر سینه جا ملک رافشانند بر بگز ر کشیدند خوانهای یاقوت پیش بناموشش بر زبان گرفت ترحم گفتار دمساز شد نوید رمای بسر جوش برخت گدایان روان کاروانان بهر پرده اندازد بار داشت قفان بر کشید اندران داور نسیمده گوهر فشانندگان جگر تشنه مر جبا کس روند بگردون زرع وعل وگوهر کشند جهان بان چنین پاسخ انگیز شد</p>
---	---

مرکز در تریب تابشند
 از آن دره افتاب تابشند
 چنان دره که در تریب تابشند
 تونی که در تریب تابشند
 بهار و خزان و فصل تابشند
 بهار و خزان و فصل تابشند
 بهار و خزان و فصل تابشند
 بهار و خزان و فصل تابشند

بسمای خورشید نماندگان
 فرو دیده کردار پیش آوردند
 ز نور یکدگر ریزند و خرم کنند
 جهان را بخت و خرم کنند
 بهنگامه بایان جگر کشان
 در ایند مشتبه جگر کشان
 ز خصلت سر اندر گریان فرو
 ز خصلت سر اندر گریان فرو

بسمای خورشید نماندگان

دانش از خورشید نماندگان
 در ایند مشتبه جگر کشان
 ز خصلت سر اندر گریان فرو
 ز خصلت سر اندر گریان فرو

در این غنیمت است ز جام کار
 که می باید از گزند آگاه
 و این بار را که گشته زنده
 در این غنیمت است ز جام کار
 که می باید از گزند آگاه
 و این بار را که گشته زنده

<p> نگه خورده آسیب دوش از نگاه تهیدست و در مانده ام و گمن نسجیده بگزار کردار من گر انباری در دهمم بنج ندارم بعین نشان جلال مرا مایه عمر سخت و درد غمی تازه در هر لور دار تو بود دم سرد من ز مهر نیست بجای دل ز مهری نفس پرگاه را صصری برده گیر در آتش خس از باد افتاده دان شود پیش تار کی ز روز من که بروی خضرانویسی برات نه گردون فرازم نه اختر دهم نسوز و خاک شهیدان چرخ نه پدید بفرودس آوای من به افشاران دست کو بند پا </p>	<p> ریس تیرگی های روز سیاه به بنشای زنا کیمائے من بدوش ترا ز من به بار من بگردار منی میفراسے رنج که من با خود از سر چه بخیال اگر دیگران را بود گفت و کرد چه پرستی پوآن رنج و درد از تو بود فرو بل که حسرت خمیر نیست مبادا به گیسو چو من بیکس پرشش مرا در هم افشاده گیر پس آنکه بد و رخ فرستاده دان ز دودی که بر خیزد از نو من در آن تیرگی نبود آب حیات ز دود و شراری که من دهم قد بر تنم چون از آن شعله داغ اگر نالم از غم ز غوغای من که ز باد میسوزن زان صدا </p>
---	--

زان کجاست که گفتم آنرا
 دل از غصه خون شد پنهان
 و این غنیمت است ز جام کار
 که می باید از گزند آگاه
 و این بار را که گشته زنده

۱۲
 چه بگویم ای بنده بد و زود
 صاحب می و دانش و سیرت بوی
 ز غنیمت و بهر امر و بهر بند
 که از باد و ناچیز و ناچیز
 دل شین و چشمت
 زان که از تاب می گاه
 زان که زده باد
 بهر روز و بهر شب
 زان که زان و زان
 زان که زان و زان

زان که زان و زان
 زان که زان و زان
 زان که زان و زان
 زان که زان و زان
 زان که زان و زان

دو صد و ده و پنج ارسل فرمود
که در گمان دیدار ایشان
از بکران که از میان آمدند
که آن بادیه پیش از رسیدن
به آنجا بود

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

پیمبر بدین مژده دلخواز
ز بس ذوق ناسود بریال دست
مثل زو برین با چرا طبع
خرامی ز مقراض لا تیر تر
چو بود آتش آن پویه تیشین
براق از قدم خار در راه خست
فرس چون سوار ی سرافراز
بجیش در آمد غمان ناگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان
چنین ناز بیت المقدس گشت
هوا نازند بود بر پای او
ولی تومن از بیکه سرکش گشت
قدم تا بر اوز نگشاید رسید
بیا لید چندان ز پیشی شد
شد از پردلی هم تحت شعاع
ز مهر گشت دهر و هلوست
چو فرمان چنان بود که شایار

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در آن کجاست که در تمام او یک
 در آن کجاست که در تمام او یک
 در آن کجاست که در تمام او یک

<p>درین ره ستایش نگار تو ام از آن پس که گشت اندران محله پهر سوم گشت جولان گیش بط و بر بط از پیش بر چیدنش بدان گرمی از جبار انگشت گرم نه تنها بر خساره رگش شکست نه باغ شکستش از آن زخمه نه ز بیم از کف چنگ و لنواز چو در حلقه شمع شد خبری مه و زهره با بهد گر خوش بود بدان دم که اور بر امش گرفت روای ز نورش با نغمه داد رابطا سوم چون نور دیده شد ز راه دوه کاخی گزین منری ز سو شنگ نشان کاوس کس به بالا و پائین ریشش راه رو بر آن در بدیو ده روی همه</p>	<p>بر چشایش ایسوار تو ام عطار دمنه وزان بوی صله جبین سو و ماهید اندر ریش نشان حی و نغمه پوشیدنش که خوش ز اعضا فروخت گم که از لرزه در دست چکش شکست که دلحای شورید ختی بوسه بغیر از دفت مه فروخت ساز بدان دفت در آمد بنضیا کریمه چو ساقی که از نغمه سر خوش بود چو شمشیر سوی بالا خرامش گرفت که در جبهه بر سر کشد با داد فرارش رباط و گردیده شد ز بس روشنی کشین منری بسی بر در خانه در خاکبوس نظر با بدان حلقه و گردو وزان قلمم آسجی بجوی همه</p>
---	--

در آن کجاست که در تمام او یک
 در آن کجاست که در تمام او یک
 در آن کجاست که در تمام او یک

۱۹
 بدینسان که اگر در آن کجاست
 بدینسان که اگر در آن کجاست
 بدینسان که اگر در آن کجاست

در آن کجاست که در تمام او یک
 در آن کجاست که در تمام او یک
 در آن کجاست که در تمام او یک

[illegible][illegible]

مکملہ لکھنؤ میں چھپکر مراد آباد میں راجہ جی چندر و قریبانی اور
راجہ جی چندر و قریبانی اور راجہ جی چندر و قریبانی اور راجہ جی چندر و قریبانی اور

و این جهان در غایت کمال
 و این عالم خوش نوای اراز
 و این اندازۀ کمال
 و این بی نظیر
 و این بی پایان
 و این بی نقص
 و این بی عیب
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات

<p>بود سجده انجام چو سر بر زمین از آفتاب کلفت زنگ پاک رسیدن به پهنای آن نارسا برخ ما تنابستان حق نگهبان و همواره و حضرت اندر بجای باشد از خود گویسند جای زمان و مکان را روانی نماید سر پای نبیند شده چله دید به نور السموات و الارض رده فروغ نظیر سوخته زان محیط منزه ز آفتاب صوت و حرف شنیدن تعقل اندر اثبات علم ز الالبعد راندرش بیخلاق رسیدن ز پهنای در گشت بروی دودی بود چون درواز که آن حلقه هم بود بیرون در بی محرق چون صفت عین داشت</p>	<p>را نیز در پرستان بهر سر زمین بساطی هم از خوشین تاناک ز بس پای لغز خیال انصاف در آید گر انمای همسان حق قدم زد در برای که فتن نداشت در آنجا که از روی خورشید گوی جبهت را دم خود نمائی نماید غبار نظرش ز ره ناپدید در آورد بی کلفت صمت و سوی تماشا ملاک جمال بیضا شنیدن شهید کلامی شکفت کلامی بهر سینه ذات علم نخستین دراز لاکشودان افق بر الارسیه وز لادگر گشت در آن خلوت آباد از نوین باز مانند اندر احمد زمیش اثر اتحاد جلوه بکشید و صفات</p>
--	--

و این جهان در غایت کمال
 و این عالم خوش نوای اراز
 و این اندازۀ کمال
 و این بی نظیر
 و این بی پایان
 و این بی نقص
 و این بی عیب
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات

و این جهان در غایت کمال
 و این عالم خوش نوای اراز
 و این اندازۀ کمال
 و این بی نظیر
 و این بی پایان
 و این بی نقص
 و این بی عیب
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات

و این جهان در غایت کمال
 و این عالم خوش نوای اراز
 و این اندازۀ کمال
 و این بی نظیر
 و این بی پایان
 و این بی نقص
 و این بی عیب
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات
 و این بی کمالات

خداوند من از خدا و در نیست
پس از شاه کی غیر خود نیست
علی را تو ام خداوند نیست
قدایش روایت بر نه گفت
خدا بدستم به این گفت
بسته باز هم به یمن او
از کبریا بگوید خدایا
فیروزان نشلم به جیدار بود
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

سلطان زودش بی از قش
 سلطان بداند که کشت
 سلطان زودش بی از قش
 سلطان بداند که کشت
 سلطان زودش بی از قش
 سلطان بداند که کشت

<p> نیمی را اگر سایه صورت ندانست دو پیکر دو جادو نمود آمده دو فرخنده یار گر انامیه بین بدان اتحاد می که صافی بود از ان سایه یکجا گرانش کند بهر سایه کاقد ز بلا سه او ز بهی قبل اهل بیان علی پدیدار در خاندان سبب یک سکه شش ده و یک گهر جگر باده با چون برابر نیستند علی راست به از بی جای او بهانایس از خاتم المرسلین شراد علی با محمد یکمیت در احمد الف نام میزد بود الف میم را چون شوی خوار ازین نغمه کانیکه هوش زد ز کوشش به گاشتن سخن می کنم </p>	<p> تبرد و ندارد ضرورت نداشت اثر ما یک جاسرود آمده دو قالب یک نفر و یک ساین دوقن رایچی سایه کافی بود که احمد ز جید رخانش کند بود از بی سایه همپا سه ام قین گشته همایه جان علی به گیسته دراز می نشان بنا نیمی را جگر پاره او را بگره بگفتن جگر نام آن بر نهشتند همان حکم کل دارد اجزای او بود تا به مهدی علی جانین محمد همان تا محمد یکمیت زمیم آشکارا محمد بود نهادن احمد بجهت او چاه بدل فوق روح علی جوش زد ستم بر گل ترن می کنم </p>
---	--

به کثرت ز تو جود شرافان
 به سبب دل غل بود مندی عشق
 به لب تشنه از غل بود مندی عشق
 به دید عطفه گودی از شکست
 به حساب نظر دوی از شکست
 به گزاف عشق یکما ساسان

۲۳
 غبار شمس سیاهی نیست
 که کثرتش مانده روی او
 روان کلاه زودش از روی او
 بنام ده گشت زودش از روی او
 خنجرش سر بریده از روی او
 بر آه حق اندر نه از روی او
 بر آه حق اندر نه از روی او

به کثرت ز تو جود شرافان
 به سبب دل غل بود مندی عشق
 به لب تشنه از غل بود مندی عشق
 به دید عطفه گودی از شکست
 به حساب نظر دوی از شکست
 به گزاف عشق یکما ساسان

که از این سخن گوید که با او
 چه باشد ازین سخن گوید که با او
 چه باشد ازین سخن گوید که با او
 چه باشد ازین سخن گوید که با او

پیشمی که گردید بر زم اندرون
 بدر ویشش قمر شایسته
 هوا و هوس کشته فرمان زیر
 خرد زله خوارش بفرزاسنگ
 نهانش بیاد آوری دلگشاست
 بر ایمن خوی سلیمان فرس
 لباس و فوار اطراز عمل
 نهادش به خلق خدا مهر نیر
 نوید نجات اسیران غم
 زشش موبسایش نگاه همه
 روان و خرد گردی از راه او
 حد و تش نمود حد و تش جهان
 اگر خاکبازان دشت بخت
 چو اتم شب مهر گیتی فروز
 نبی را جاگرفته روی او
 کسانی که انداز پیش آوند
 بنادانی از شور گفتار من

دل آسوده سپید بر زم اندرون
 زهی خاکسار می غل الله
 بفرمان روانی حصیرش بریر
 قضا پیشکارش بر داسنگ
 عیانش بر می نام شکل گشت
 میحادی مصطفی گوهر
 جهان کرم اصباح ازل
 جنبش بدرگاه حق بجدد ریز
 نظرگاه حسد امیان حرم
 ولادت اش قبله گاه
 نه ایزد ولی کعبه درگاه او
 برگردنگی در گش آسمان
 بخورشید سازی کشانید گفت
 نیازند مردم شمردن روز
 خدا را بخوانش نظر سوی او
 سخنان از این و کیش اورند
 سگالند زانگونه نیجار من

بیجا که در زبان
 بیجا که در زبان
 بیجا که در زبان
 بیجا که در زبان

عنا خداوند من مرده گشت
 بود و بخت ازین سرودن ازو
 که از بنده های خدا چون منی
 که در خرم از تو بوم از منی
 سطر ایدند به کیش خیال
 پیکم که در دوز و دستگاه جلال
 گلستان که بر سر سوزن است
 اگر رفت ازین بیانی ازان

که از این سخن گوید که با او
 که از این سخن گوید که با او
 که از این سخن گوید که با او
 که از این سخن گوید که با او

۶۰ سحر در گاه نامی که
 ۶۱ سحر در گاه نامی که
 ۶۲ سحر در گاه نامی که
 ۶۳ سحر در گاه نامی که
 ۶۴ سحر در گاه نامی که
 ۶۵ سحر در گاه نامی که
 ۶۶ سحر در گاه نامی که
 ۶۷ سحر در گاه نامی که
 ۶۸ سحر در گاه نامی که
 ۶۹ سحر در گاه نامی که
 ۷۰ سحر در گاه نامی که

من و ایند بسته بودم گرفت
 بکس خیر حیدر نیر داتم
 شبی در خیالش سحر کرده ام
 زمان حق باز گشتن رسید
 شنیدن برین صدای دست
 چه جسته خفته آواز ده
 بچشم بنام درای و بر فتنه را
 طر نجانه عیش جاویدت
 بر نجاند اندر شردن یسار
 به آرمگای رسیدن توان
 که چون جان خود را ستانم نیر
 طایع گویم دجان بیزانم
 بسوی علی باشدم باز گشت
 اگر در نجف مرده باشم شوت
 باندا دعوی پرافشا نش
 برشت نجف لاشه خویش بود
 اگر زنده خواهد خود آسان بود

بود گرچه با هر قسم سینه صاف
 که تا کینه از محشر شستم
 جوانی برین در بسر کرده ام
 کنونم که وقت گشتن رسید
 دما دم خیش درای دست
 که بر خیزد و آتش سازد
 بشبگیرین تیره سکن برآ
 نجف کان نظر گاه امیدست
 نه دورست چندان که فرسخ مار
 دلیرانه راهی بریدن توان
 بر آنت دل بلکه من نیم
 بود گرچه نایت که چونان دم
 بر بند و عراق و بگزار و دشت
 ولیکن چو آن نایب دشت
 خوش شاعر فی و گوهر افتادش
 که ناگاه کار خود از پیش برد
 تن مرده چون از قبر گاه رود

۲۶
 نه ز سر دیوار و در
 سر شعله که از دیوار
 در باره از چشم روزگار
 طلب بیکان را بدیوار
 زنجیر نه از دامن سپیدار
 که جان بر دیوار
 در آن خاک خورده است
 که کافر زبانی که
 در خاک خورده است
 که کافر زبانی که
 در خاک خورده است

در آن خاک خورده است
 که کافر زبانی که
 در خاک خورده است
 که کافر زبانی که
 در خاک خورده است

بیاض از آن برده شد
 موردی از آن برده شد
 برودن داد و نور می سپیدی پیش
 ز بالی که خشتی برود
 ز بالی که خشتی زانا الشرق
 سر ابرو ده چوین زانا الشرق
 خشتین نورانی گریه
 سپیدی از او
 خرد بود کا
 بیاضی از آن برده شد



زنده خست بر آفرین خاک
 ز بار زده کان آفتاب نشود
 هنوز سرخوش کامیابی شود
 پیغام در آینه زلف نیست
 کوی تنی غار عالم نور هست
 افروزان سواد حل افروز من
 کس خاک من زان خیا نیست
 چون ببال خزان بزم کربست
 از درویشان ازین

مستند

و این برده خود را به دست
که از نزد من بود و در میان
توبه ای که از تو بود و در میان
بنا کیست که از تو بود و در میان
نکته ای که از تو بود و در میان
و در این بین که از تو بود و در میان

سخن در سخن نعل یا کوفه است
 سخن گرچه خود کوفه این نغمه است
 به تصدیق از مابلکار دوست
 سخن را از آن دوست دارم دوست
 بخود زنده جاودا دوست
 زنی کیمای مجلس سخن
 خود را بفقار بگوهر سخن
 بود در شمار شاهان و سلاطین

ز مفرغ گنج گوهر کشاد
براش طلسم ز آواز است
شماره رام قلم و شبن
با فشاندن گنج تر دست
رو در ز خود هم بجای خود است
بساقی گری خاست نوشین لب
پی نقل از پسته بادایم خست
بخود کرد پیمانه را نامزد
بیاخت با لعل با لعل رنگ
خودش باد خویشت از دست
نه یک تن دوقن کاخین مشیت
زمیخواره ساقی حبه ایم ما
بسته خرد ز روای گرفت
سبک و شتر چون گرانبار
ز تهر جره خواران این محفل
صبر مراز قلم ناله ازنی کشند
له هر یک زوالبگان دست

خود و اند این گوهرین در کشاد
خود داند آن پرده بر سار بست
بدانش توان پاسم داشتن
ازین باده هر کس که سرست
بستی خرد رنهای خودست
بکام دل می پرستان شے
قبسم کنان باده و جام یخت
ز لب بوشه بر لب جام زد
لبش را می از بسکه فشرده گشت
میخواست باشنگان و تهر
بدان می که خود نور در او شست
کجا در خور آن شرابیمها
چو ساقی ره خود نمائی گرفت
سیمست تر هر که هشیار تر
چگون نوا می که ناس است
نشیدی که مستان این می
سر و سخن رو ناس مست

گن باده اندیشه مستی او
 گن در سخن لعل
 زبان بی سخن لای پالای او
 پیچودن باده پیمانه گوش
 خردستانی و خود خرد و ده خوش
 ریغان دین بزم عوالمست
 یوی زنی جلوه بخار مست
 یستگینه لوشان دین بخت
 پوگراد و دین بخت اندرون چرخ
 خرد کرده در خرد خورای دگر

دل از دیده پذیرفته و روی در
بزمی که بنشیند بجز این نیست
و آفاق طرح پنجانی نیست
ز دودن آتش بکار دارد
ز دانش گنج فوق دیدار دارد
درین حلقه ادبش را روی
باروز در ملک آورده است
خورده چون بنشیند در است
مهرش بر آتشش در است
و در غم خورشید ز نور
صدرا نشسته

مهر و خورشید از تابان خویش
نظر آشفته را می داند پیش
ز اندیشه دم ز نظر نام نیست
چشم بیکبار از او گشت تاب

بر آورده خوان یکسره
فردا که در این کتب
در غم خود فرو بردیت
صدرا شناسی از تابان خویش
عمل روشناروی داد پیش
ز اندیشه دم ز نظر نام نیست
چشم بیکبار از او گشت تاب

بود و چنان بود هر سال
زندگی که دل را بطلیم میزد
بود و از گاه میزد
شماره و چون گوشتی و مسافرین
خزان میزد و آموزگارین
نوازد و از زبان پادشاه
دود و درخت و ماه و شست
شد و گفتار و شست
گفت

[illegible]

سخن را خود نگویند و نام سخن را
 سخن را خود نگویند و نام سخن را
 سخن را خود نگویند و نام سخن را
 سخن را خود نگویند و نام سخن را

چو زان راز پنهان نوا بر سخته بگفتار اندیشه بر هم نزن ندانی که دانش گفتار نیست ندانی که مینا شکستن بسنگ تصوف نزدیک سخن پیشه را نشان نمیدان روشنائی نه غزل گریاشد نوا سینه دگر اگر مجلس آرای را عود نیست خال گرامل آذوقه گوی من آن خواهم ای آبا بای خرام ز شاهان سخن گر گهر سقنت تنالی زخم گر جگر سفته شد خود این نامه خمر است و رقت ترا گزینستی و پر د از خمر سخن چون ز جدم به پیچ نیست بزم هم نشنا گوی نابود کس نه از گفت کاظم نه خاک نیست	که چون باز پرسند دم در سخته در اندیشه دل خون کن دم نزن در این پرده آواز را نیست نه بخشد بل ذوق گلبان شک سخن پیشه رند کز اندیشه را غزل خوان و سخن رنائی نه سر دل سلامت هوای دگر بر آتش فلکدن نمک نیست کهن داستانهای شایان گوی کزین پویه خوشتر سگالی خرام سخن گفتن از حق جگر سقنت سخنهای حق مین که چون گشاید درون و بر و نش طراقت بهنگامه بسته طلسم شگفت مرا از پر پر نقش چاره نیست بوالا کی جا نه ستوده کس سخن در سخن بهر و دکانیت
--	---

بپیری خاندان این با هم
 سبب خاندانی اسم زد و رفت
 سبب خاندانی اسم زد و رفت
 سبب خاندانی اسم زد و رفت

در این قصه
 در این قصه

۳۳۵

که در این بود و ندان
 که در این بود و ندان
 که در این بود و ندان
 که در این بود و ندان

بود و ندان
 بود و ندان
 بود و ندان
 بود و ندان

زود در شهادت و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین
 زود در استیلا و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین

<p> بنورم بود طبع ز درازمای بشوای شیهه نازم هنوز ز دل نیش غم سر بر من خیزد بر تن بود اما ز مژگان چکد هنوز از دهن بوی شیر ایدم خضر در من قال گوید لبند در خون مرغ گل از خار من به نیردی یزدان پیر و زگر سخن را دم جاودا نسی تاز بود باش قدسیان پایش به روز هر ریزد بالای او لاود خضر سبک خود بد نال من که باشد مران را اثر پشرد نویسد لاریب فیه برافق بزرگ شه شاه بی تاج و تخت ز کینم و درستم آرد سخن شهنشاه سپید پام </p>	<p> نشانم ز پیری جوانم براس سخن سنج معنی ترازم هنوز بنورم جگر موج خون میسند ز شیم همان خون بدمان چکد ز حسرت که اندر ضمیر ایدم به نیکو کرب نشانم چو قد بدستان زنی خانه مختار من تو انم که در کارگاه سپهر ز هم بگسلیم باستانی تراز سریری ترازم که در سایه اش نهالی نشانم که در پای او دهری پیش گیرم ز اقبال من نفس را کنم باد عاصی گرد مثالی نویسم که سنجیدگان زبان تازه سازم به نیر و نیت گزشت آنکه دستا ندری که هست منم کم بود در تراز کلام </p>
---	--

زود در شهادت و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین
 زود در استیلا و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین

زود در شهادت و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین
 زود در استیلا و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین

زود در شهادت و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین
 زود در استیلا و در دیوانگان
 زود در ایمان و در وفای دین
 زود در نام از سید المصلین
 زود در راه سید المصلین

بازارچه باغچه

وقت آراستن چش بسیارست که باو
 وقت است که از بهر پر زادن خون
 باد پر کاشود نقطه خاکش مگر
 هر چه که اندر شب آتیه قرارید در روز
 سیل نبود که روان گشته ز آب باران
 رفتی بسکه ازین آب کن نشود نما
 سن بفکر دگر و غیر چنان پندارد
 چه کشاید گشود عجب اگر بر سر شایخ
 خود چهارم زده ز رنجوری ز کس نالم
 چه بود و سود من از دهر اگر در صحرای
 نشود کار دگرگون جو بود با به ثمر
 نیست در آینه دوشکب گلی من
 چشم بر روی حل افروز کنی خندام
 چون چنین است که از بهر هوا در گل
 کلک من دفتر تشبیه یاد این پیش
 در قی شعر به از باغ که ریختن را
 اندرین وقت که چش سده وقت گزشت

ز دیر چهار آینه دل غم تقابل
 ابر را قشیر برق دود در اکمل
 تا درین دایره نقش نشیند چهل
 کم شود دود ز آفرایش مشعل
 بهشت شامخا به بهر یمن و چو محمل
 کام و ذوق شکوه شیر در شعل
 که سخن می کنم از آتازی دشت چهل
 من دل نام کی عقده مالایکل
 که ز شبنم بودش دیگر قرار سیل
 آب دگر جو بود و بهر گبار سرتل
 کند قدر من افروز چو ز نور چهل
 این گل و بهر بهر صورت خود دل
 که ز شبنم به ایام مینا د خلل
 سینه نامه در باغ فرسند اول
 که طراز قمری در آرد به عمل
 اگر چو آناست خط آواش چهل
 اندرین حال که نور روز بود مستقبل

١٢

چوالترا داد و قضا منصفی را می دهند
از قدوم تو برافروخت رخ شاد هلاک
میفرستم به نظرگاه تو نظم و شری
عالمی شش نشین و هوا آورد و
پرچین بند دیر نیرنجشای که او
اندرین نامه که نامی به تناسلی بود
بل از آن راه که در معرض جفتی
در دعا شرط و جزا اگر بنودیت زین
بهر ذات تو ز داد و دار تمنا دارم
فدای دولت و اقبال ^{ایمان} و خیر

فکرت بین من و گری بهادر
که در سر دزدی یکتا با دزدان
بازم طرب ماهی با دزدی
بازم عدو شاه ایم زب چو
بست تو متضاد کنو زشت
بفرق تو دهم عالم پند
م از روی سسی یلکان شکو

تغیر بالفتح معنی درست و یک طرفہ

FA

نام از روی صورت فلک کا
وای ماه تابان بر توش
طرای خوشان جز اینی کار
بعلم که زوید از پنج و بیست
بر آینه نگار اجل تو
چشم بستن از اجل تو

در آن دم که بر کوهستان و دریا
 و در آن دم که بر کوهستان و دریا
 و در آن دم که بر کوهستان و دریا
 و در آن دم که بر کوهستان و دریا

۱۱
 کتابخانه عمومی
 کتابخانه عمومی

در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است

و اگر نخواهد که این کتاب را در دست گیرد
 و اگر نخواهد که این کتاب را در دست گیرد

فصل

میر سعادت علی کرد در این طرح
 اگر در این طرح که در این طرح
 ساخته شد چون مکان کرد بدل
 از این این سال نیز گفتند که این طرح

باب

هر روز که عید نوروز بود
 هر روز که عید نوروز بود
 هر روز که عید نوروز بود

باب

تا از این به نشاء پیشین بر گشتن
 سر مایه نازش است و میر گشتن
 سر مایه نازش است و میر گشتن

باب

خواندیم غنهای محبت بسیار
 و ندیم غنهای محبت بسیار
 و ندیم غنهای محبت بسیار

باب

در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است

۳۹
 در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است

در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است

در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است

در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است

در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است
 در این کتاب که در این کتابخانه است

سالک غلط این عالم را غلبه
 فیض از حق است پیدا
 که از هر حرف او می آید
 بیافش چون می آید
 سوادش در دل می آید
 بیستم سال طبع از روی امام
 سوادش در دل می آید
 بیستم سال طبع از روی امام
 سوادش در دل می آید

تقریظ	
<p>در انجام این نظم نظامی نظام هم از جانب غالب مستهام بستر گشت خاتمه شکام سومی این اشارت بشارت میرود که درین زمان سر اسرار من امان که هرگاه از مغفرت نظم تشدید میم که مفید معنی اتمام است برآورده شماره سال حال به زیارتین صورتی برآید ستاد اقبال نشان حکیم غلام رضا خان ابن عالیجا حکیم قاضی ابن فرزانه یگانه حکیم محمد صاوقیلخان مرحوم منومی بر گهر بار راسر ایه انطباع از زانی داشت و دو قصیده و چند قطعه و اندر باقی که پس از طبع کلیات پاریسی از میرد او فیاض بمن حواله نموده بود بر سواد آن نگارش افروخته و فاش و خاتمه ازین خواست از اینجا که بانیای وی عقیدتی دهم و با پدرش محبتی دارم و نیز نقش هواد اول هواد آخر که نظر نگار اهل وحدت اینجا بکری می نشست نگاشتن هر دو در صورت کار فرار به روای این خواهش شادی و کار گزار از زندگانش از او روزی قطعه تاریخ طبع او خان ایشان ثواب شهاب الدین احمد خان و دیگره اگر گهر بار منطع گردید ز سال طبع چو کردم سوال تا بگفت ز حسن سنی رضا خان و قزاقباش ز روی فضل بود شیخ سرفراز ۱۸۶۳</p>	
ایضا	۲۶۱۲

که از هر حرف او می آید
 بیافش چون می آید
 سوادش در دل می آید
 بیستم سال طبع از روی امام
 سوادش در دل می آید
 بیستم سال طبع از روی امام
 سوادش در دل می آید
 بیستم سال طبع از روی امام
 سوادش در دل می آید

سالک غلط این عالم را غلبه
 فیض از حق است پیدا
 که از هر حرف او می آید
 بیافش چون می آید
 سوادش در دل می آید
 بیستم سال طبع از روی امام
 سوادش در دل می آید
 بیستم سال طبع از روی امام
 سوادش در دل می آید

بوی سبب نظم این اگر گهر بار
 بوی سبب نظم این اگر گهر بار
 بوی سبب نظم این اگر گهر بار
 بوی سبب نظم این اگر گهر بار

صحیفہ مثنوی کے اربعہ پارے

صفحہ	سطر	تعلیق	صحیح	صفحہ	سطر	تعلیق	صحیح
۳	۱۵	در وہنا رواں	در ونا توان	۲۱	۱۹	جلوہ دار	جلوہ دار
۴	۵	زمن	ومن	۲۲	۲	زنگ	زنگ
ایضاً ۸		مکونید	مکونید	ایضاً ۶		از خود	از خود
ایضاً ۱۳		خویش را	خویش را	۲۳	۴۱	از خود	از خود
ایضاً ۴۲		در ویش	در ویش	۲۴	۱۹	خواب باز	خواب باز
۵	۱۳	کشد	کشد	ایضاً ۲۲		بر خمیازہ	چہ نیازہ
ایضاً ۲۸		اندرہ	اندرہ	ایضاً ۲۲		بہ پیمانہ نظر	بہ پیمانہ نامی نظر
۶	۴	دگر	دگر	۲۹	۲۸	بجز	بجز
۸	۱۲	از نوای	از نوای	ایضاً ۲۲			سختی
۱۰	۴۳	نونا گریم ویر یو	نونا گریم ویر یو	۳۶	۳	نقد تر	نقد تر
ایضاً ۱۸		شغل	شغل	ایضاً ۷		نوحشم	نوحشم
۱۱	۲۲	سپا گریم ویر یو	سپا گریم ویر یو	۳۷	۲۲	عجز و جلال	عجز و جلال
۱۲	۱۲	ناکیہامی	ناکیہامی	۳۸	۲	از وجود	از وجود تو
۱۲	۱۵	نہ گفتن	بہ گفتن	ایضاً ۱۵		نوشیران و	نوشیران و
ایضاً ۳۵		چہ میگردد	چہ میگردد	ایضاً ۹		عید نوروز	از عید نوروز
۱۳	۱	روزگان	روزگان	۴۰	۳	اشارت ثبات	اشارت ثبات
ایضاً ۱۹		آیدی	آیدی	اشعار			
ایضاً ۲۹		برو	برو				
۱۴	۱۵	زمر بنز گردو	زمر بنز گردو	اس کتاب کو بی اجازت حضرت مصنف مدظلہ العالی کوئی صاحب قصہ انٹرنیٹ پر نہیں لکھ سکتا			
۱۴	۲۳	مکوشش	مکوشش				
۱۶	۱۲	سینے	سینے				
۱۹	۱۴	ریش ہارو	ریش ہارو				
ایضاً ۱۵		مکودان	مکودان				
۱۰	۶	زہی شوق	زہی شوق				

۱۲۱۱ ع

DUE DATE

۸۹۱۵۰۱۲۵

۱۲۱۱ ع

۱۲۱۱ ع

١٢١١
 ١٢١٢
 ١٢١٣

DATE	No.	DATE	No.
------	-----	------	-----